



**سه شهید در یک خانه**

بنده شهلا اورک هستم، خواهر شهیدان علیرضا و مسعود اورک. ما پنج برادر و چهار خواهر و اصالتا خوزستانی و اهل شهر دزفول هستیم. برادرهایم در زمان انقلاب با سن کمی که داشتند در تظاهرات شرکت می‌کردند و فعالیت انقلابی داشتند.

برادر بزرگ‌ترم علیرضا متولد سال ۱۳۴۲ بود و سال ۱۳۶۲ در عملیات بدر شهید شد. و منصور که او را در خانه مسعود صدا می‌زدیم، متولد سال ۱۳۴۷ بود و در سال ۱۳۶۵ در کربلای ۵ در پانک عراق شهید شد. هر دو برادرم مفقودالامر بودند. پیکر علیرضا ۱۰ سال بعد تحویل داده شد و پیکر منصور شانزده سال بعد. پدرم کارگر نیشگر هفت‌تپه خوزستان بود. او همیشه می‌گفت مواظب این لقمه‌ای که می‌خورید باشید. می‌گفت خیلی مواظب حلال و حرام باشسید، مواظب باشید که دنیا شما را حرصی نکند. و من فکر می‌کنم واقعا بچه‌ها حرصی نشدند. پدر سال ۱۳۶۲، در حملات موشکی دزفول شهید شد. آن زمان علیرضا قسیم ما نبود و چون آن زمان تصور می‌شد گذشت در این است که نام شهید را روی پدرم قرار ندهیم، پدرم را جزو شهدای موشکی قرار ندادند. برادرم می‌گفت بهتر است کسانی به بنیاد شهید مراجعه کنند که نیازمندتر هستند. ما از لحاظ موقعیت مالی شرایط خوبی داریم. درواقع ذهنیت ایثارگری برادرم باعث شد آن زمان نام ما به عنوان خانواده شهید ثبت نشود؛ اما بعد از شهادت دو برادرم در لیست خانواده‌های ایثارگر و شهید قرار گرفتیم.

زمانی که پیکر علیرضا برگشت ما همچنان در دزفول بودیم. برای همین پدرم و علیرضا در دزفول به خاک سپرده شدند؛ ولی زمانی که منصور آمد ما تهران زندگی می‌کردیم. درواقع یک سال بعد از اتمام جنگ به تهران آمدیم. مادرم می‌خواست لاقل منصور نزدیکمان باشد، برای همین هم او را در پهبست زهرا به خاک سپردیم.

**گذشتی که ارب شهدا بود**

مفقودالامر بودن دو برادرم ضربه بدی به ما زد، چشم انتظاری خیلی سخت است. مادرم پیش از ۴۰سالگی دو فرزندش را از دست داد و دچار بیماری قلبی و فشار شد، واقعا دوران خیلی سختی را گذراندیم. بیماری‌هایی که در فقدان سه عزیزمان برای مادرم پیش آمد باعث شد من از خیلی از خواسته‌هایم بگذرم؛ سعی کردم



گذشتی را که برادرانم برای کشور داشتند، من برای مادرم داشته باشم و تلاش کردم بهترین لحظه‌ها را برای مادرم فراهم کنم تا کمی از این بار فراق را کم کنم. لذا تمام انرژی‌ام را گذاشتم تا مادرم سالیان سال کنار ما باشد.

**پایان چشم‌انتظاری**

یک هفته قبل از این‌که پیکر منصور را بیاورند، از صدا و سیما به منزل ما آمدند تا ما را آماده کنند. آنها موضوع را کاملا می‌دانستند، از ما پرسیدند انتظار یعنی چه؟ و ما دوباره این‌که بستگی دارد انتظار با چه هدفی باشد صحبت می‌کردیم. انتظار برای چه چیزیزی؟ انتظار می‌کشیم تا رشد کنیم یا این‌که شهیدمان را به ما بدهند و ما را از سرگردانی نجات دهند. سئوالاتی که می‌پرسیدند خیلی برایم عجیب بود. یک هفته بعد با ما تماس گرفتند که

مادر شهید موسی‌الرضا رضانی تعرف می‌کرد:

قرار بود چند روزی را خانوادگی به شمال برویم و آب و هوایی عوض کنیم. خوشحال بودم که چند روزی می‌توانم فرزندم را کنار خود ببینم. ولی از بخت بد، کاری برایش پیش آمد. موسی‌الرضا ما را راهی سفر کرد و خودش از این سفر مانده. خیلی غصه خوردم که او همراه ما نیست. روزی او که در جنگ‌های گران بودیم او را دیدم که دنبال ما می‌گردد. تا مرا دید گفت:

– من طلاق دیدن غم واندوه مادرم را ندارم…

مادر جان چگونه با غم دوری چند سالهات بسازم. جز قاب عکست که هر روز صبح به من لبخند می‌زنی آرامشی ندارم.

moghaavemat@kayhan.ir

صفحه ۸

یک‌شنبه ۲۶ آذر ۱۴۰۱

۲ جمادی الاول ۱۴۴۴ – شماره ۳۳۱۷۸



لباسی بیاورند و به من بدهند تا بشویم. خیلی مودب بودند و از بچگی مسئولیت کارهایشان را به عهده داشتند. احترام زیادی نسبت به مادرم داشتند. همیشه برایم جای سؤال است که چطور برادرهایم هیچ وقت کوچک‌ترین بی‌احترامی به مادرم نکردند. به نظر من خیلی مهم است که آدم از بچگی زحمتی برای پدر و مادر نداشته باشد و این مسئله به خاطر بزرگی آنها بود، آنها از بچگی بزرگ بودند.

تنها گله مادرم از منصور این است که از مادرم خداحافظی نکرد و بدون اجازه به جبهه رفت. به مادرم می‌گویم شاید تحمل این‌که از شما خداحافظی بگیرد را نداشت و برایش سخت بود.

**خاطره منصور**

**از جست وجوی پیکر برادر شهیدش، علیرضا**
من در تاریخ ۲۴ فروردین سال ۱۳۶۴ ساعت ۶، طبق عهدی که با برادرم گذاشته بودم، به طسرفه خانه آنها رفتم. هنگامی که به در منزل آنها رسیدم، پس از مقدار معطلی حسین آمد و آن را باز کرد. سپس من وارد شدم و بعد از چند دقیقه همراه ناصر غارم شوش شدم. وقتی به آنجا رسیدیم سوار یک مینی‌بوس شدیم. تقریبا ساعت ۸:۱۵ به سه راهی اصلی اهواز، خرمشهرراندیشمک رسیدیم و آنجا سوار ماشین دیگری شدیم و به میدان سه گوش رفتیم. در آنجا از ماشین پیاده شدیم و به تعاونی سپاه پاسداران مراجعه کردیم. وقتی داخل شدیم، به یکی از کانتینرها که اسامی مجروحین و شهدا در آنجا نوشته شده بود رسیدیم. مدتی صبر کردیم تا یکی از برادران زردمان آمد. ما از او چند سؤال کردیم. ولی او در تماس با دزفول هسان جوابی را که انتظارش را نمی‌داشتیم گفت. جواب این بود که او مفقود شده و با این سخن مقداری ناراحت شدم و به او گفتم: برادر عزیز اگر برادرم مفقود نمی‌بود، ما این همه راه نمی‌آمدیم و یا تا به حال خود یک نامه‌ای می‌نوشت. خلاصه پس از مدتی بحث‌ها خاتمه یافت و در این بیسن یک مادر و یک خواهر از قم برای یافتن فرزندان به همان محل آمدند و عکس آن را به ما نشان دادند. آن مادر هم وقتی مثل ما اطلاعات دقیقی به‌دست نیاورد، آنجا را ترک گفت و من از این ناراحت بودم که آنها از کیلومترها دورتر از شهر ما آمده بودند و همانند ما سرگردان در بی‌گمشده خود به همه جا سر می‌زدند و در آن شهر غریب هم بودند. خلاصه شد من از آنجا قدم بیرون گذاشتم با یک ماشین به طرف خیابان نادری که به مرکز شهر می‌رفت، آنجا را ترک گفتم. ساعت حدود ۱۲:۱۵ بود که ما تصمیم گرفتیم به خانه یکی از آشنایان که در همان حوالی بودند برویم، خلاصه وقتی آدرس را دنبال کردیم به خانه

خالی است. دلم می‌خواهد جشمشان هم مانند روحشان که همیشه در کنارمان هستند در کنارم باشند. با اینکه این همه حرف برای گفتن دارم، اما فکر می‌کنم اگر آنها را ببینم زبانم بند می‌آید. این‌که یک‌بار دیگر آنها را ببینم حس خیلی بزرگی است و نمی‌شود به این راحتی گفتم می‌خواهم چه چیزی بگویم. خیلی دلم می‌خواهد به عقب برگردم. اگر برمی‌گشتم می‌گفتم حداقل یکی از شما کنار ما بماند و مراقب مادر باشد. اگر الان آنها بودند فشاری که روی من هست تقسیم می‌شد و یک مقدار از مسئولیت را خودشان به عهده می‌گرفتند. الان هم هر زمانی که خیلی اذیت شوم، سوار ماشینم می‌شوم و ناخوسته به سمت مزار برادرم می‌روم. می‌دانم که به صحبت‌هایم گوش می‌دهد و از این مسئله لذت می‌برم. نمی‌شود گفت که آنها صحبت‌هایم گوش می‌دهند و می‌فهمند. در طول زندگی‌ام از لحاظ کاری و زندگی شخصی، فشارهای زیادی را متحمل شده‌ام و هر زمان که به آنها متوسل شدم، احساس می‌کنم کمک حل شده است.

**شهدا خواستار عدالت بودند**

به نظرم هدف برادران شهیدم آباد کردن کشور بود. دوست داشتند هر چیزی که در این کشور است برای تمام مردم باشد و عدالت برقرار باشد. خودشان بچه کارگر بودند، هرچند که ما از لحاظ مالی مشکلی نداشتیم؛ ولی وقتی کسانی را می‌دیدند که مشکلاتی دارند دلشان می‌خواست همه از امکانات استفاده کنند. آنچه در این کشور است، متعلق به همه هست و همه مردم باید از آن استفاده کنند. الگوی آنها اتمه ما هستند که به ما مهربانی و رثوف بودن معروف هستند. زمان انقلاب، امام خمینی (ره) ادامه صحبت‌های اتمه

را برای این نسل بازگو کرد که آنها توانستند آدم‌های بزرگی شوند.

**نسلی که تکرار نمی‌شوند**

به نظرم آنها نسل خاصی بودند و خاص هم از دنیا رفتند و دیگر تکرار نمی‌شوند. شما می‌بینید که یک انسان ففده ساله آن زمان به‌اندازه یک فرد پنجاه ساله درک و فهم داشت. مثلا ما امروز با یک نوجوان ۱۷ ساله مانند یک بچه رفتار می‌کنیم، در صورتی که کسی مانند برادر من در ۱۷ سالگی شهید شد. به نظرم باید اختلاف بین این نسل‌ها و نقاط ضعف را رفع کنیم. یک مسیرشناسی می‌خواهد تا ببینیم چرا آنها رشد کردند و به آن سبک و سیاق رفتند، الان تربیت کردن نسلی شبیه آنها سخت است.

**تنها کلابه مادر از منصور**

رابطه دو برادرم با پدر و مادرم خیلی عالی بود. مادرم می‌گوید: از بچه‌هایی که داشتیم این دو پسررم هیچ زحمتی برای من نداشتند. این‌ها حتی از مدرسه که می‌آمدند، خودشان از آشپزخانه غذا می‌آوردند و بعد از خوردن غذا ظرف‌ها را می‌شستند. هیچ وقت نشده بود به‌راه افتادیم…

**یک شهید، یک خاطره**

## برکت

**مریم عرفانیان**

همیشه میهمان‌بودم. اگر ابوالفضل می‌گفت که پنج نفر میهمان داریم؛ برای بیست نفر غذا می‌پختم. چون می‌دانستم که احتمالا تعداد میهمان‌ها زیادت خواهد بود. شبی با همین پیش‌بینی برای بیست نفر غذا تهیه کردم؛ اما ۴۰ نفر همراه ابوالفضل به همان‌ام آمدند؛گرهام گرفت؛ وقتی ابوالفضل توی آشپزخانه آمد و ناراحت‌ام را دید، گفت: «فضه نخور، دعا می‌کنم تا خدا برکتش را بدهد»
آن‌وقت خودش صلوات‌گویان شروع به صرف کردن غذا کرد. متعجب مانده بودم؛ غذایی که برای بیست نفر تهیه‌کرده بودم، به راحتی ۴۰ نفر سیر کرد و مازاد آن برای روز بعد باقی ماند!

**بر اساس خاطره‌ای از شهید ابوالفضل ربیعی سیح راوی: فاطمه دهقانی فیروزآبادی، همسر شهید**

مغهاصمت@kayhan.ir



گفتم می‌توانید من را به مسجد نجفیه ببرید؟ چون من بچه بودم که آنجا را دیدم، دوست دارم به محل بسروم و دوباره آنجا را ببینم. ساعت ۹ پرواز داشتم و او هم شک داشت که آیا به پرواز می‌رسیم یا نه. گفتم خیلی معطل نمی‌کنیم؛ سریع برمی‌گردیم. وقتی رفتم حس کردم کسی اینجا منتظرم بوده است. اشک در چشمانم جمع شد و گفتم خدایا برادرانم از این‌جا عازم شدند، چه اتفاقاتی افتاد، چرا به مادرم فکر نکردند.

دیدیم مراسمی در مسجد برگزار شده بوده و عکس دو برادرم را کنار هم گذاشته‌اند. خادم که آمد هم‌کارم گفت خانم مهندس اورک از تهران برای بازدید آمده‌اند. خادم مسجد گفت شما خواهر این دو شهید نیستید؟! گفتم بله هستم. گفت ما دیشب در مسجد برای آنها مراسم یادبود و دعای توسل داشتیم. گفتم پس بی‌خود نبوده که من به مسجد کشیده شدم. آنجا بود که حس همراهی برادرانم باز هم زنده شد. انگار آنها من را به مراسم دعوت کرده بودند. همین مسائل باعث می‌شود حس می‌کنم که شهدا زنده هستند.

**فرد و رنج خانواده شهدا**

مادرم در چهار سال سه نفر از اعضای خانواده را از دست داد. سختی‌هایی که ما کشیدیم خیلی زیاد بود. تصور کنید کسی سر نماز آن قدر بی‌قرار شود و گریه کند تا بی‌هوش شود و مدام این قضیه تکرار شود… دین این صحنه خیلی سخت است. من در آن زمان بیشتر از سیزده سال گفتمند همان نان خشک‌هایی که وجود داشت را تقسیم می‌کرد و خودش آخرین نفر می‌خورد. آدم باید خیلی باگذشت بود. گرسنگی خودش را ندید بگیرد و به فکر زیر مجموعه‌اش باشد.

**منصور؛ یک مربی آتش به اختیار**
منصور دبیرستانی بود، تابستان که می‌شد، برای بچه‌های ضعیف، کلاس‌های املا، انشا، ریاضی و… برگزار می‌کرد. او بچه‌ها را سطح‌بندی می‌کرده؛ به اولی‌ها به شیوه خودشان درس می‌داد، دومی را به همین صورت، تا به مقطع راهنمایی می‌رسید. بچه‌های باهوش را شناسایی می‌کرد و به آنها قرآن یاد می‌داد و تلاش می‌کرد حافظ قرآن شوند. یا این‌که به بچه‌ها یاد می‌داد در قبال افراد بزرگ‌تر مسئولیت‌پذیر شوند.

علیرضا خودش این کارها را انجام می‌داد؛ منصور افراد را برای این کار پرورش می‌داد. یکی از بچه‌هایی که در کلاس‌های قرآن برادرم شرکت می‌کرد، هنوز هم بر سررمزار برادرم می‌آید و می‌گوید هنوز آن درس‌هایی را که دادی فراموش نمی‌کنم. او هر از گاهی به مادرم زنگ می‌زند و می‌گوید اگر کاری داشتید در خدمتم. درواقع تربیت منصور در وجود آن شخص جلوه‌گر شده است.

**خواب منصور**

او در خواب حس می‌کند که یکی از عزیزانش گم شده‌اند، به همین علت هم با حال بدی از خواب بیدار می‌شود. وقتی بیدار می‌شود، خیلی خوشحال می‌شود که تمام آنچه دیده یک خواب بوده است، ولی بعد از چند ماه علیرضا مفقود می‌شود. منصور بابت این قضیه خیلی ناراحت بود و تلاش زیادی هم برای پیدا کردن نشانی از علیرضا به عمل می‌بود، هرچند… نیز خاطرات این جست و جوها را ثبت کرده است. منصور نمی‌دانست که خواست خداوند این است که روزی خود او هم گمشده ما باشد…

**همراه خواهر**

از معجزه‌هایی که برادرهایم در زندگی ما داشتند نمی‌توانم غافل شوم، جاهایی که در زندگی کم می‌آوردم و می‌گفتم تو را به خدا حواستان به من باشد، می‌دیدم که خواستمان هست. یکی از این موارد مربوط می‌شود به زمانی که چند سالی بود در یکی از دستگاه‌های دولتی استخدام شده بودم. فشار کاری در آن مقطع زیاد شده بود. یکی از مدیران بدو استخدام شد رفتار ناپسندیده‌ای نسبت به خانواده شهید داشت. این مسئله باعث شد آرزوه خاطری پیش بیاید. خوب به خاطر دارم، چهارشنبه ساعت یازده که کارم تمام شد، با چشمان گریان از محل کار تا خانه رفتم. با برادر شهیدم درد دل کردم، گفتم می‌گویند که شما شهدا زنده هستید، چرا اجازه می‌دهی که بقیه ما را این‌گونه اذیت کنند؟! همان شب خواب دیدم پدر و برادرم به دیدن من آمدند. یکی از مدیران خوب سازمانم هم در خواب من را دید. پدرم یک بار به خدا داد. گفت برای اینکه او همیشه خواستش به خانواده‌های شهیدها هست و به شهدا احترام می‌گذارد. به من هم گفت تو نگران نباش، همه چیز حل می‌شود.

روز شنبه که سرکار رفتم، آن مدیر از آنجا رفت و دیگر هیچ برگشتی در کارش نبود و او



جنگ نابرابر ایران با ابرقدرت‌های جهان به پایان رسید، ۸ سال همه مردم بسیج شدند تا در مقابل دشمن تا دندان مسلح بایستند. برای برخی اما این روزها سخت‌تر از سایرین سپری شد، همان‌ها که زیر بمباران بیرحمانه دشمن قرار داشتند و چه بسا خانه و کاشانه و عزیزانشان را هم از دست دادند. هموطنان غیوری که حاضر نبودند شهرها را خالی کنند. آنها پشت زرمندگان ماندند و حتی فرزندانشان را هم راهی جبهه‌ها کردند. خانواده‌ها هستند؛ آنها نه تنها پدر خود را در جریان بمباران‌ها از دست دادند؛ بلکه دو فرزند برومندشان را نیز فدای این آب و خاک کردند. شهیدان علیرضا و منصور اورک، دو جوان غیرتمندی بودند که در سنین ۲۰ و ۱۷ سالگی، از تمام آمال و آرزوهای خود گذشتند و راهی میدان نبرد شدند. دو جوانی که فدای سربلندی ایران اسلامی شدند و پیکر مطهرشان نیز، پس از سال‌ها به آغوش مادر بازگشت؛ مادری که در فراق عزیزانش سخت‌ترین روزها را گذراند و متحمل درد و رنج بسیار شد. و خواهری که ایثار را از برادرانش آموخت و همچون کوهی در کنار مادر ایستاد تا مبدا این داغ او را ز پای در آورد. خواهری که امروز از پدر و برادران شهیدش می‌گوید تا یادمان نرود آرامش و آسایش امروزمان را مدیون چه کسانی هستیم…

سیدمحمد مشکوه‌الممالک

**به یاد سه شهید خانواده اورک**

# بانویی که با صبر زینبی (س)

# سه شهید تقدیم انقلاب کرد

را ندیدیم. آقای اکرمی هم که پدر آن اثار را به او داده بود همچنان مشغول به کار است و جزو مدیران ارشد و خوب کشور است.

آن مدیر از برداشسته بودند؛ همان مدیر

پیش من آمد و گفت تو چه گفته‌ای؟! گفتم من فقط به پدر و برادرانم گفتم که حواستان به من باشد. گفتم آقای دکتر چرا باید کاری کنید که دل کسی بشکند و پاسخ این‌چنینی

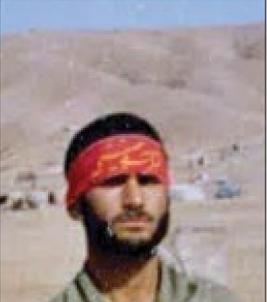
علیرضا با دوستانش در مسجد یک تیم تشکیل داده و بچه‌های ضعیفی که هم از لحاظ مالی

و هم تحصیلی ضعیف بودند را پیدا و به آنها کمک می‌کردند.
علیرضا قرار بود نامزد شود، گفته بود اجازه دهید این عملیات را بروم، اگر شهید نشدم حرف شما قبول، هر جا که گفتید برویم خواستگاری. مادرم با عشق رفته بود برایش لباس دامادی خریده بود؛ اما او دیگر برگشت…

او فرمانده گردانی در خوزستان بود؛ ولی تا زمان شهادتش ما این را نمی‌دانستیم. کسانی که بعد از شهادتش به منزل ما می‌آمدند می‌گفتند فرمانده ما شب‌ها که همه خواب بودند،

کفش‌های ما را واکنس می‌زد. وقتی می‌خواست نان بگیرد، می‌پرسید که آیا همه نان گرفته و خورده‌اند، او آخرین نفری بود که نان می‌گرفت و می‌خورد، خیلی باگذشت بود.

در عملیات خرمشهر، آن سه روزی که در محاصره بودند، به آب و غذا دسترسی نداشتند، می‌گفتند همان نان خشک‌هایی که وجود داشت را تقسیم می‌کرد و خودش آخرین نفر می‌خورد. آدم باید خیلی باگذشت باشد که گرسنگی خودش را ندید بگیرد و به فکر زیر مجموعه‌اش باشد.



منصور دبیرستانی بود، تابستان که می‌شد، برای بچه‌های ضعیف، کلاس‌های املا، انشا، ریاضی و… برگزار می‌کرد. او بچه‌ها را سطح‌بندی می‌کرده؛ به اولی‌ها به شیوه خودشان درس می‌داد، دومی را به همین صورت، تا به مقطع راهنمایی می‌رسید. بچه‌های باهوش را شناسایی می‌کرد و به آنها قرآن یاد می‌داد و تلاش می‌کرد حافظ قرآن شوند. یا این‌که به بچه‌ها یاد می‌داد در قبال افراد بزرگ‌تر مسئولیت‌پذیر شوند.

علیرضا خودش این کارها را انجام می‌داد؛ منصور افراد را برای این کار پرورش می‌داد. یکی از بچه‌هایی که در کلاس‌های قرآن برادرم شرکت می‌کرد، هنوز هم بر سررمزار برادرم می‌آید و می‌گوید هنوز آن درس‌هایی را که دادی فراموش نمی‌کنم. او هر از گاهی به مادرم زنگ می‌زند و می‌گوید اگر کاری داشتید در خدمتم. درواقع تربیت منصور در وجود آن شخص جلوه‌گر شده است.

**خواب منصور**
او در خواب حس می‌کند که یکی از عزیزانش گم شده‌اند، به همین علت هم با حال بدی از خواب بیدار می‌شود. وقتی بیدار می‌شود، خیلی خوشحال می‌شود که تمام آنچه دیده یک خواب بوده است، ولی بعد از چند ماه علیرضا مفقود می‌شود. منصور بابت این قضیه خیلی ناراحت بود و تلاش زیادی هم برای پیدا کردن نشانی از علیرضا به عمل می‌بود، هرچند… نیز خاطرات این جست و جوها را ثبت کرده است. منصور نمی‌دانست که خواست خداوند این است که روزی خود او هم گمشده ما باشد…

**همراه خواهر**
از معجزه‌هایی که برادرهایم در زندگی ما داشتند نمی‌توانم غافل شوم، جاهایی که در زندگی کم می‌آوردم و می‌گفتم تو را به خدا حواستان به من باشد، می‌دیدم که خواستمان هست. یکی از این موارد مربوط می‌شود به زمانی که چند سالی بود در یکی از دستگاه‌های دولتی استخدام شده بودم. فشار کاری در آن مقطع زیاد شده بود. یکی از مدیران بدو استخدام شد رفتار ناپسندیده‌ای نسبت به خانواده شهید داشت. این مسئله باعث شد آرزوه خاطری پیش بیاید. خوب به خاطر دارم، چهارشنبه ساعت یازده که کارم تمام شد، با چشمان گریان از محل کار تا خانه رفتم. با برادر شهیدم درد دل کردم، گفتم می‌گویند که شما شهدا زنده هستید، چرا اجازه می‌دهی که بقیه ما را این‌گونه اذیت کنند؟! همان شب خواب دیدم پدر و برادرم به دیدن من آمدند. یکی از مدیران خوب سازمانم هم در خواب من را دید. پدرم یک بار به خدا داد. گفت برای اینکه او همیشه خواستش به خانواده‌های شهیدها هست و به شهدا احترام می‌گذارد. به من هم گفت تو نگران نباش، همه چیز حل می‌شود.

روز شنبه که سرکار رفتم، آن مدیر از آنجا رفت و دیگر هیچ برگشتی در کارش نبود و او